



هرج و مرج با ذهن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تجربه‌ی شخصی، ذهنیاتِ بی‌واسطه‌ای که بدون فیلترِ منطق یا قواعد هنری، از دل ناخودآگاه بیرون آمده‌اند. اینجا طراحی و تصویر یعنی گفت‌وگو با خویش، نوشتن یعنی تنفس، خلق یعنی آزاد کردن آنچه در ذهن سنگین شده و راهی به بیرون می‌جوید.

هر خط، هر سایه، تلاشِ روان است برای بازیابی تعادل، برای تبدیلِ رنج به معنا، برای بازسازیِ پیوند با زندگی. و این دفتر، شاهدِ همین تلاش‌هاست: مجموعه‌ای از ذهن‌های جوانی که با خلق، برای نجات دادن خود تلاش کرده‌اند.

پس اگر در میانه‌ی این جنگ احساس ناتوانی کردی، خلق کن، حتی اگر درهم و ناتمام باشد.

ذهن خود را بیرون بریز، تصویر کن، بر صفحه پیاده‌اش کن، بنویس.

زیرا هرچند اگر نتوانیم این جنگ را پایان دهیم، می‌توانیم ذهن‌ها را آزاد کنیم.

و شاید در همین آزادیِ کوچک، آرامشی دوباره زاده شود — درونِ ما، میانِ ما، در دلِ همین ویرانی.

با تشکر فراوان از همه اساتید عزیز هنرستان به ویژه جناب آقای افخمی، جناب آقای قیصری و جناب آقای شمایی، که در این مسیر بسیار کمک مان کردند.

در روزهایی که صدای جنگ همچون غباری بر هر اندیشه می‌نشیند و دقایق را از معنا تهی می‌کند، ذهن انسان دیگر جای آرامش نیست. به صحنه‌ای تبدیل می‌شود که در آن، خاطره و ترس، امید و انکار، درهم‌تنیده می‌جنگند.

اما درست در همین هیاهو، جایی در عمق روان، میلی نیرومند سربرمی‌آورد؛ میلی برای دیدن، فهمیدن، و رها شدن از درد از راه آفرینش.

هنر در چنین وضعیت‌هایی نه تجمل است و نه پناهگاه، بلکه عملِ بازسازیِ درون و مقاومتِ خاموشِ جان در برابر فروپاشی است.

هنر در زمانِ جنگ، خانه‌ای می‌سازد میان آوارها — خانه‌ای درونی، از جنسِ نشانه‌ها و احساسات.

وقتی جهان بیرون از کنترل خارج می‌شود، ذهن از طریق آفرینش کنترلِ تازه‌ای برای خود می‌سازد.

آفرینش اثر یعنی بازگشتِ اراده، یعنی یافتنِ لحظه‌ی خودآگاهی در برابر آشفتگی.

پروژه‌ی «هرج و مرج ذهنِ جنگ‌زده‌ی من» از دل همین سرگردانی و نیاز برخاسته است.

در این مجموعه، هنرجویان جوان به دنبال فرم‌های کامل یا قواعد آکادمیک نرفته‌اند، بلکه ذهنِ خویش را بر صفحه، در قاب، در رنگ و واژه پیاده کرده‌اند؛

ذهن‌هایی که میانِ فقدان و امید، در تلاش بوده‌اند تا بر کاغذ چیزی بسازند، چیزی که بگوید: هنوز می‌بینند، هنوز حس می‌کنند، هنوز زنده‌اند.

هر اثر در این دفتر، نه روایتِ بیرون، بلکه بازتابِ درون است.

دوره ۸ هنرستان نیکان
زمستان ۱۴۰۴ / بهار ۱۴۰۵

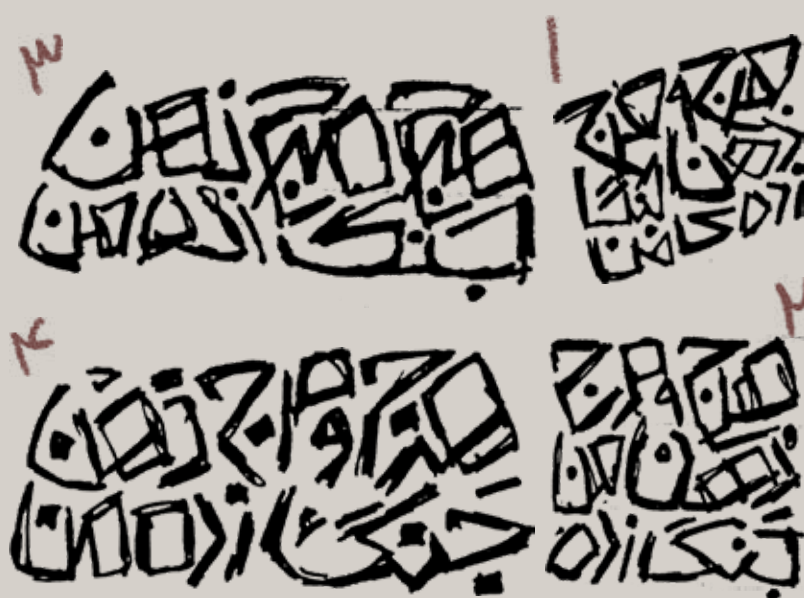


سر کلاس گرافیک بودیم. آقای باباوند رفت و چند دقیقه ای بیرون بود. بعد چند لحظه آقای میلانی اومد و پرسید: نشنیدین؟ تازه شروع شده بود، اولاش خنده دار بود اما از اونجایی که تلفن ها قطع شد و با بیرون مدرسه ارتباط نداشتیم ترسناک شد.

وقتی با سختی و پشت سر گذاشتن یه ترافیک عجیب سنگین رسیدم خونه با خودم گفتم چیزی نیس، و ترسی نداشتم. خیلی عادی به اتاقم رفتم، لباسم رو عوض کردم و به اصرار مادر با لپتاپم اومدم بیرون اتاق نشستم. تا افطار خودمو سرگرم بازی کردم. همه چیز برام عادی بود. اون شب پتوهای ضخیم رو روی زمین پهن کردیم و در اتاق هارو بستیم و دور از پنجره ها همه وسط خونه خوابیدیم.

فرداش خوابم نمی اومد ولی به زور تا ظهر خوابیدم. وقتی پاشدم همچنان نه اونقدر ترسناک بود و نه استرسی داشتم. حوصله کاری نداشتم. فقط با دوستانم چت میکردم. احتمالا بی حوصلگی به خاطر همین استرس و نگرانی ای بود که انکارشون می کنم. بعد از افطار گفتم برای اینکه یه کاری کرده باشم پاشم اتاقمو جمع کنم. شاید همین باعث بشه یواش یواش حوصله بیاد.

تقریبا همه چیز روی زمین و میز چیده شده بود که پایگاه آب سردار رو زد. پنجره ها باز بود. از شدت موج نزدیک بود پرده ها کنده بشه، جدا از زلزله ی یواشی که اومد. اونجا بود که مجبور شدم وسایل رو به جای کمد توی کیف بچینم. به اجبار خانواده راهی گرکان شدیم. شایدم بهتره بگم دهات که نیاز به توضیح نباشه. بعد از سه ساعت و خورده ای که کلش رو خواب بودم توی هوای منفی سه پیاده شدم. تازه باد هم می اومد. سرما رو کنار بذاریم انصافا آسمون اون شب خفن بود. تا الان تنها شبی بود که ابری نبوده و ستاره ها رو خوب می دیدی.



اینجا میتونم از تجربه های جدید بگم. نصب بخاری و محاسبه ی اندازه لوله اش؛ روشن کردن آب گرم کن توی سرما؛ یا حتی دوختن لحاف کرسی.

بقیه ی روزها مزخرف طی می شدند. تا سحر بیدار بودم، بیکار، تا بعد از ظهر می خوابیدم، تا افطار بیکار، بعد افطارم باز بیکار. بعد از چند روز سعی میکردم یه کارایی بکنم تا بعدا نگم چقد علاف بودی. سریال، فیلم، بازی، در کمال تعجب کتاب خوندم. خیلی دوست داشتم طراحی کنم، اما بعد از چند دقیقه خیره موندن به جامدادیم و فکر کردن به اینکه باید پاشم و برم دفتر بیارم، خودم رو به این دلیل کوچیک قانع می کردم و ولش می کردم.

از وقتی که کلاس داریم بهتره. حداقل یه سری کار داری که باید انجام بدی. چه دوست داشته باشم چه نه. ولی مجبورم. خوبه. بهتر از بیکاریه. البته بیکاری هم اشتباهه چون کار زیاده، حوصله نیست.

بعضی شب تا ۲ و ۳ نصفه شب با دوستانم چت می کنم. اون لحظات واقعا عجیبه چون بدون اینکه به چیز دیگه ای فک کنم اون چیزی که ته ذهنمه رو می گم. بعضی وقتا برای خودمم جالبه و دیدم رو نسبت به خودم بهتر می کنه. اینجوری بهتر می فهمم چرا و چطوری. بعد از چند تا از این شبا الان حالم بهتره. اندازه ی قبل نگران و ناراحت درگیری های ذهنم نیستم. حتی به غلط؛ ولی به یه سری موضوعات اهمیت نمیدم و میگم: مهم نیس ولش.

یه چیزی چند روز پیش نوشتم برای خودم جالب بود:

بی حوصله ام

پس دنبال کاری می گردم که سرگرم

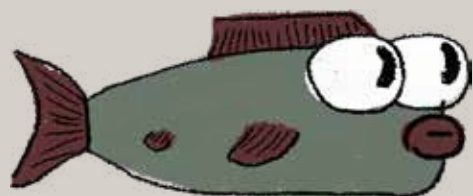
شوم

کار زیاد است اما حوصله ی کاری

ندارم پس فکر می کنم

در افکارم رویا می بافم که احساس

بهتری داشته باشم



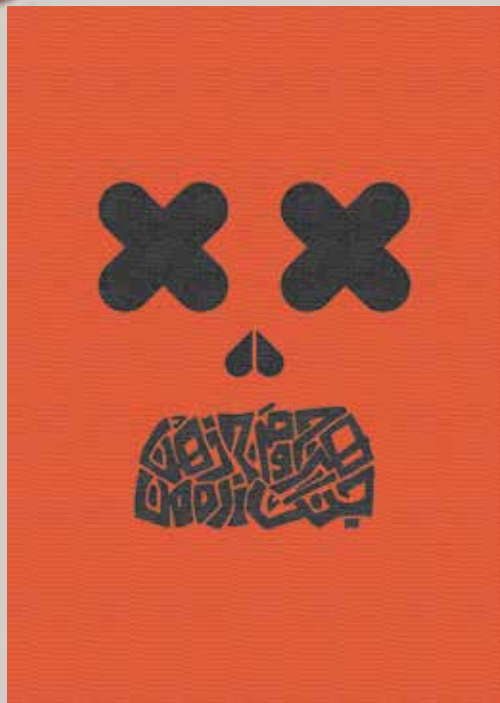


اهریمن نظاره گر



روز ها شبیه به هم ، گذشت زمان به زور جلو میرود . اکنون که این متن را مینویسم نمیدانم چه روزیست ، نمیدانم سال نو چه روز و چه ساعتیست ، نمیدانم چند روز از این جنگ گذشته . چه کسی فکرش را میکرد روز اول وقتی خبر در مدرسه پیچید هیچ کس هنوز درک نکرده بود حتی هنوز حس هم نشده بود این جنگ ، اما زمان جلو میرفت . ساعت های پایانی روز نزدیک میشد خبر ها بزرگ و بزرگ و بزرگ میشدند . تازه جنگ برای مردم شهر شروع شده بود . کم کم حال هوای شهر تغییر کرد . با بیشتر شدن صدای انفجار حس لجن بودن جنگ کم کم داشت به مردم شهر تزریق میشد . هنگام ترس ورودی های مغز بر روی هر چیزی باز است اما بخش تحلیل در خوابی زمستانی به سر میرسد . هنوز روز اول تمام نشده ، موج عظیمی از اخبار روانه روح و روان ترسیده اسیب دیده ام میشد . اخبار اخبار اخبار . دروغ دروغ دروغ . شایعه شایعه شایعه . اما خبری از تحلیل نبود . بی اطلاعی از هرچیز فقط و فقط اگر ها به ذهنم میرسید اگر فلان شود چی اگر بهمان شود چی ، اگر آینده ام خراب شود چی ؟ آینده . مفهومش برایم در کسری از ثانیه خورد شد . بدن در حالت بقا بود به چیزی فکر نمیکرد زحمتی نمیکشید تلاشی نمیکرد . روی کلمه آینده خطی قرمز خورد . مفهوم جلوی پاش پاک شد . مرگ . مرگ کلمه آشنایی بود اما باز هم جدید بود . اهسته اهسته فضای ذهن را سنگین کرد . تصویر سازی لحظه خاکسپاری کردنم . حرف های مردم راجع به من در مراسم خاکسپاریم . مشکلات احتمالی از تدارکات تا پذیرایی در مراسم . تمام این مراحل در ذهنم گذشت و تازه رسیدم به روحم . خب حالا جواب خدارو چی بدم ؟ برا هر گناهیم چه جوابی می خوام بدهم ؟ نمیدانم شب چندم بود خانواده به زور مادرم کنار هم نشسته بویدم به علت صدا های زیاد . مادرم گناه دارد . چرا باید در بجگیش جنگ را تجربه کنه و در بزرگیش هم تجربه کنه ؟ الان وقت فکر کردن به چرایی این چیز های نیست . صدای هواپیما حاکم بر تمام صدا های دیگرست . مرگ پشت در ایستاده در میزند ، تق تق تق . صدایش شبیه موشکیست که از هواپیما خارج شده و با صدای جیغی ترکیب شده . این است صدای مرگ . صدای موشکی که قرار است به پارک کوچه بغل بخورد ، اما انقدر صدایش بد است انگار دارد در خانه مارا میزند نه همسایه را . صدای مرگ برایم خوشایند نبود ، هرچند به شدت آماده بودم و تصویر سازی همه چیز رو کرده بودم حتی بدنم زیر اوار . صدای مرگ میداد ، فرار کردم

یک پدر، یک معلم، یک مرد، ساعات اولیهی جنگ. استاد باباوند



امید پشت ابرها



فضای حاکم بر شهر و دل



هنر جنگ





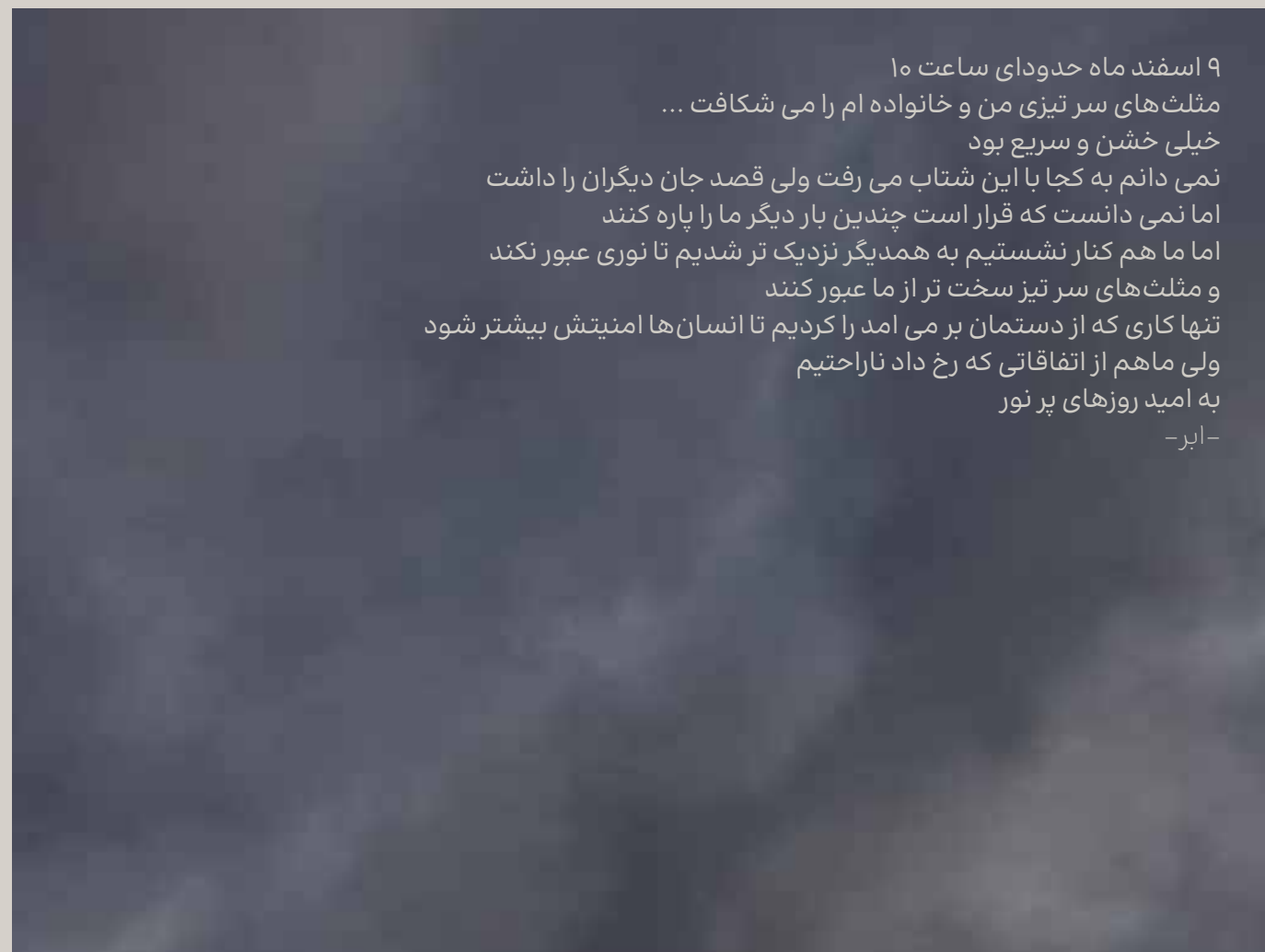
کلاس آقای باباوند داشتیم که تکلیف ایشون هم این بود که هر کس از کتابش یه پرینت گرفته باشد و به ایشون نشون دهد از همون اوّل ایشون ناگهانی ازمون پرسیدند که پشت جلدتون کجاست؟ و من به شخصه موندم چی بگم چون ایشون اصلاً نگفته بود که ما پشت جلد درست کنیم؛ به من عصبانی گفتن که دوباره پرینت بگیرم و من رفتم انتشارات مدرسه تا دوباره پرینت بگیرم، بعد از اینکه پرینت گرفتم اومدم دنبال آقای باباوند گشتم توی سایت که نبودن و بچه ها داشتند توی سایت یا ایراداتشون رو درست میکردن تا دوباره پرینت بگیرن یا داشتند دو تا جلد دیگری که سری سازی شده بودند رو برای آنها هم صفحات داخلی درست می کردند؛ رفتم به سمت دفتر ها و استراحت معلمین هنرستان توی دفتر دهم که آقای میلانی هم نبود توی دفتر یازدهم آقای شمائی حضور داشت که سرش توی گوشیش بود و با صندلی آقای کوثر مدار(محمد امین) تک چرخ زده بودند. داشتم می رفتم به سمت دفتر معلمین صدایی مثل این که انگار یک رعد و برق بزرگ رو توی آئودیشن کشش بدی اومد و بعد از اینکه تموم شد آقای کوثر مدار(باز هم محمد امین)، آقای میلانی، آقای شمائی، آقای جواهریان و آقای باباوند رو در کوریدور هنرستان دیدم و بعد دیدم که دارند درباره جنگ صحبت می کنند؛ سریع رفتم که ببینم که بقیه بچه ها حالشون چطوره و بعد فهمیدم که آنها اصلاً صدایی نشنیدند و بعد دیدم که بچه های یازدهم هم که سر کلاس تصویرسازی آقای سرکانی بودند و توی نمازخانه هنرستان هم چیزی نشنیدند.

نشسته بودم و داشتم برای خودم می نوشتم، داشتم هرج و مرج ها و دغدغه های ذهنم یا بهتر بگم حال جنگ زده خودم رو می نوشتم؛ نوشتم، نوشتم، باز نوشتم و باز هم نوشتم و دیدم که تمامی ندارد و دارد به یک کتاب ختم می شود با خودم گفتم اگر هر کس بخواد درباره حال جنگ زده اش بنویسد کتاب هایی بزرگ ساخته می شوند آنقدر بزرگ که آدم بتواند مثل دیوار به آنها تکیه کند.

چند روزی بود که بخاطر جنگ هوای تهران خیلی آلوده بود و کوه خیلی معلوم نبود و بعد بخاطر باران هوا بسیار تمیز شده بود و وقتی که کوه رو دیدم حالم بهتر شد.

شب قبل جنگ متروی تهران بسیار برام فضاش عجیب بود.





۹ اسفند ماه حدودای ساعت ۱۰
مثالث‌های سر تیزی من و خانواده ام را می شکافت ...

خیلی خشن و سریع بود
نمی دانم به کجا با این شتاب می رفت ولی قصد جان دیگران را داشت
اما نمی دانست که قرار است چندین بار دیگر ما را پاره کنند
اما ما هم کنار نشستیم به همدیگر نزدیک تر شدیم تا نوری عبور نکند
و مثلث‌های سر تیز سخت تر از ما عبور کنند
تنها کاری که از دستمان بر می آمد را کردیم تا انسان‌ها امنیتش بیشتر شود
ولی ماهم از اتفاقاتی که رخ داد ناراحتیم
به امید روزهای پر نور
-ابر-



ساعت اولیه ظهر بود
تازه از خواب ناز برای کلاس های آنلاین مدرسه بیدار
شدم.
بله را باز کردم تا کلاس های آنلاین را ببینم تا اینکه ...
چشمم خورد به پیام‌های حمله به جنوب تهران.
پیام‌ها را یکی یکی اسکرول کردم
تا اینکه فهمیدم برق خانه‌هایشان قطع شده و منی
که در کمال آرامش در مشهد هستم بدون اینکه
صدایی را حس کنم، بدون اینکه لرزه‌ای حس کنم
بدون اینکه صدای جنگنده تنم را به لرزه در بیاورد .
عذاب وجدانی عجیب وجودم را فرا گرفت منی که
وجودم را آرامش فرا گرفته آیا احوالی از خانواده ام از
تهران پرسیدم یا خیر ؟
شروع کردم به تلفن زدن به خانواده ام در تهران تا
کمی عذاب وجدان آرام گیرد...
۲۵/۱۲/۱۴۰۴

خانواده رفتن ...
من ماندم و چند تا از دوستانم.
خانواده ام موقع رفتن من را حسابی سیر کردند و
بدون خداحافظی با عجله رفتند
شرایط بحرانی بود
من و دوستانم هم دنبال رفتن بودیم ولی پایش را
نداشتیم.

صدای عجیبی از درز کنار پنجره آشپزخانه رد می شد
و به گوش ما می رسید صدای عجیبی بود چند ماه
پیش هم این صدا را کمتر شنیده بودیم
ولی این صدا شبانه روز می آمد .
۱۰ روز گذشت دیگر مخزنمان داشت خشک می شد
نگران بودیم که خانواده کی بر می گردد و ما را
سیراب می کند!

توی این ده روز یکی از دوستانم رو از دست دادم به
خاطر خالی شدن مخزن اش و خشک شد. امید وارم
زودتر باز گردند من ۱ الی ۲ روز بیشتر دوام نمی آورم...
-گیاه-





آب تا زانویم می آمد . علاوه بر یک غروب ، یک غروب دیگر را روی آب می دیدم . صدای باد ذهنم را آرام می کرد ، البته تا وقتی که صدای جیغ آزار دهنده ای جای آن را گرفت.



باقی مانده های ۱۲ روزه:
بشریت ، هیچوقت نفهمیدم درد این بشر چیست ! چه چیزها که درست می کند و چه چیزها که نابود می کند.



هنوز در جنگ هستیم چند دقیقه پیش صدای جنگنده ای آمد ولی خدا را شکر صدای انفجاری نشنیدم امشب شب احیاء هست و برا همین همه ی اعضای خانواده بیدارن تنها نکته مثبت امشب هوای بسیار جذابش هست که داره برف میاد برف تو باغچه حیاطمون در حد ۱ یا ۲ سانتی متر نشسته ولی باز فایده ای ندارد نمی شه باهاش برف بازی کرد ولی به هر حال خوشگله دلم می خواهد برم بیرون ولی حوصله هیچ کار را ندارم فقط الان دلم می خواست اوضاع یه جوری بود شوق کلاس حجم فردا رو داشتم...





هنر و جنگ



هنر و جنگ

هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ
هنر و جنگ



این چند روز جنگ سخت ترین چیز میتونست دوری باشه چون تا قبل از این جنگ هر روز همدیگرو میدیدیم ویا حتی با بعضی ها حرف میزدیم که الان دیگه نمیتونیم حرف بزنیم. کلا امسال دور شدیم از ماه رمضان وعید و عید فطر و کلی خوشحالی که میتونست باشه که نیست و دور شده

وقتی که جنگ شد همگی سر کلاس بودیم ویه حس ترس وشادی بهممون دست داده بود.شادیمون ازاین بود که امتحانا کنسل شد ودیگه کاری نداریم وترسمون از این بود که الان باید چیکار کنیم وخانواده هامون کجان وقراره چه بلایی سرمون بیاد و قراره جنگ چقدر طول بکشه



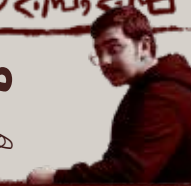
این چند وقته تنها کسی که میشه بهش اعتماد کنم و تو این شرایط جنگی یک خورده ذهنمو اروم میکنه و از اون شرایط داغون در میاره همین طراحی و هنر و این هااست که به شکلی تکلیف گونه و تفریحی در اومده و داره با کمک بعضی از معلمین و بچه ها پیش میره کلا این روزا احساس میکنم مردم به هم نزدیک تر شده اند و ارتباط ها قوی تر و واضح تر شده و فک کنم این بخاطر کم شدن این دنیای موبایلی رسانه ایی است حرف اخرم هم اینکه که که کاش زود تر این اوضاع درست شه و همه چی به روال قبلی اش برگرده



تو این چند وقته تو این فکر بودم که یک انسان چقدر میتواند شبیه که نه خود حیوان باشد که با قول آزادی و حقوق بشریت بیاید ولی حتی به بچه ها و بیمار ها و... هم رحم نکند ولی در اخر به این نتیجه رسیدم که حیوان به غریزه اش تکیه می کند و مغزی ندارد و همان حیوان است

محمد طاها نقی زاده

هنرجوی دوره ۸ هنرستان نیکان



جنگ برای اولین بار به من چیزی یاد داد که من هرگز نمی‌تونستم توی هیچ اتفاقی یا بهتره جور دیگه بگم توی کمتر اتفاقی می‌تونستم تجربه کنم من توی این برهه‌ی زمانی ناخوشایند فهمیدم که هر کسی، چه زن، چه مرد، می‌تونه از درون خرد بشه از درون شکسته بشه و از هم بیاشه در حالی که یک جا نشسته و به یک نقطه خیره شده باشه. آدم‌ها خیلی زود از درون نابود می‌شوند



ما در این شهر زندگی می‌کنیم. شهری با آدم‌های مختلف که هر کدام شکل و ظاهر متفاوتی دارن، لباس‌های مختلفی می‌پوشند و اعتقادات مختلفی دارند. هر کس در زندگی خود با مشکلی دست پنجه نرم می‌کنه. ممکنه از بیرون عصبانی باشه، شاد باشه یا حتی مغرور، ولی ممکنه قلب مهربونی توی سینه‌اش در حال تپیدن باشه.

درون آدم‌ها همیشه با ظاهر بیرونی اون‌ها فرق می‌کنه.



همه آدم‌ها درونشون موجوداتی دارند که بعضی‌هاشون خطرناک، بعضی‌هاشون هم به شدت ترسناک. من به این موجودات می‌گم احساسات. احساساتی که می‌تونن برای ما سود آفرین باشند، یا به شدت زیان بار. همه ما هیولایی در وجود خودمون داریم؛ هیولایی افسارگسیخته، هیولایی که اگر از کنترل خارج بشه ممکنه ضررهای بازگشت ناپذیری بهمون بزنه. هیولایی به نام خشم.



من می‌تونم جنگ رو اینجوری برای خودم بیان کنم که:

گاهی می‌تونم رنگی باشم، گاهی هم سیاه و سفید. گاهی می‌تونم شاد باشم، گاهی غمگین. گاهی فقط می‌تونم بخوابم روی تخت به سقف نگاه کنم و از درون خرد بشم، گاهی هم می‌تونم بشینم پای کار کلی کار انجام بدم. بعضی وقت‌ها احساس پوچی

بکنم و وقت تلف کنم. جنگ می‌تونه اتفاق عجیبی توی زندگی ما باشه.

اتفاقی که در یک کلمه خلاصه می‌شه :

جنگ

روز مجاهدین جنگ زنده است

سید رسا هاشمی نژاد

هنرجوی دوره ۸ هنرستان نیکان



سر کلاس گرافیک بودیم. آقای باباوند تکالیف را بازدید کرده بودن و اکثر بچه‌ها تکلیف را به خوبی انجام نداده بودند و استاد باباوند عصبانی شدند و گفتن برید فایل هایتان را درست کنید و برید پرینت بگیرید و به من ارائه درست بدید و ما در این هنگام که داشتیم کارهایمان را اصلاح میکردیم و آماده پرینت بود در این حین استاد میلانی آمدن و به ما گفتن که بچه‌ها نگران نباشید چیز خاصی نیست .

ما چون سایت مدرسه طبقه ۱- بود صدایی نشنیده بودیم و بعد تعجب کرده بودیم که چ اتفاقی افتاده . سریع وارد گوگل شدیم و اخبار رو خونديم و متوجه شدیم که اسرائیل موشک زده.

بعد استاد میلانی گفتن که برید به خانواده‌هاتون زنگ بزنید بیان دنبالتان بعد ما سریع رفتیم داخل حیاط مدرسه که زنگ بزنیم به خانواده‌ها که بیان دنبالمون ولی تلفن‌ها رو قطع کرده بودن و راه ارتباطی نمونده بود . ولی من برادرم در نزدیکی مدرسه جایی جلسه داشت و متوجه شده بود و سریع آمد دنبال من و رفتم به خانه .

روز مجاهدین جنگ زنده است

تازه خبر شهید شدن آقای خامنه ای رسیده بود و حرم داشت تدارکات لازم رو برای شب‌های قدر و هم شهادت آقای خامنه‌ای رو می‌دید که در این قسمت از حرم مطهر یک مردی چند روزی داشت نقاشی رهبری رو می‌کشید . من هر روزی که از اینجا رد می‌شدم می‌دیدم که ایشون در حال کار کردن است. چه در روز که هوا آفتابی و گرم بود چه در شب که هوا تاریک و سرد بود تا بالا خره تا چند روز قبل از سال تحویل این نقاشی به پایان رسید .



روز مجاهدین جنگ زنده است



لحظه تحویل سال نو رسید با این فرق که سال تحویل امسال همزمان با جنگ بود . هر فردی با امام رضا خودش درد و دل می‌کرد ولی بیشتر مردم دعا می‌کردن که ایشالا هرچه زود تر این جنگ به پایان برسه و همه چیز به خوبی و خوشی تمام بشه ولی بازم حال مردم خوب نبود این سال تحویل با سال تحویل‌های قبلی خیلی متفاوت بود مردم نمی‌دونستند خوشحالی کنند یا اینکه ناراحت باشن ولی اکثر مردم از شدت غم زیادشان نمی‌توانستن خوشحال باشن.





سی ساله شدم، و جهانی مرا در بر گرفته که بوی خاک می‌دهد.

هر نسیمی که می‌وزد، بوی دلهره دارد.

گویی انسان از یاد برده چگونه لبخند بزند، و هر خبر، نویدِ مرگی تازه می‌آورد.

سی‌سالگی‌ام با صدای انفجار، و با خبرهای مرگ جوانانی رسید که هر گز نباید می‌مردند.

حیف این مردم، حیف لبخندهای بی‌غل‌وغششان.

چه بسیار دوستی‌ها که در غبارِ حادثه گم شد، چه دل‌ها که در آتشِ بی‌خردی سوخت.

و من می‌پندارم:

آن‌که بر خاک افتاده جوان بود، انسان بود، چون من، چون ما.

پسران و دخترانی که هنوز «زندگی» را نچشیده بودند، هنوز در رؤیای فردا بودند؛

مگر نه آنکه سرمایه اصلی، همین جانِ انسان بود که رفت؟

همین داراییِ کشور بود که فرو ریخت؟

از هر سو که نگاه کنی، ما زیان دیده‌ایم؛ ما، سرمایه انسانی این دیار، و سرمایه مادیِ این خاک،

همه رفتند، همه سوختند.

پسر ها و دختر ها، پدران و مادران، دخترکان و پسرکانِ میناب،

آنان که سوار هواپیما شدند و هرگز به زمین نیامدند،

و جوانان، که در سرمای خیابان افتادند با چشمانی هنوز زنده.

در هر نامی، یک رنج مشترک است؛ در هر مرگی، اندوه از دست دادنِ آنچه بود و دیگر نیست.

اسم مکان و ماه و حادثه عوض می‌شود، اما درد، همان است — انسانی که رفتنی نبود.

از سیاست می‌گویند، از جناح و موضع و صف‌بندی؛

و من به گوش خود می‌شنوم که «انسان» گم می‌شود در میان این واژه‌ها.

و کودکان...

خداوندا، کودکان این روزگار چه می‌دانند از کودکی؟

در ذهنم پر از چهره‌های کوچکی‌ست که در ترس می‌لرزند.

یاد آن پوستر می‌افتم که میان بمباران دست‌به‌دست می‌گشت،

آموزش می‌داد چگونه در هنگامِ انفجار، کودک ترسیده را آرام کنیم.

چه تلخ که این، درسِ زمانه ماست:

آموختن آرام کردن ترس، نه آفریدن شادی، نه خنداندنش، نه بازی‌دادنش، نه رؤیا آموختنش! کاش پوسترِ دیگری بود، برای روزهای امن:

چگونه کودک را بخندانیم، چگونه به او بیاموزیم که جهان هنوز جای زیستن است.

ما مردمی بی‌پناهیم، در میان دیوار سیاست‌ها و اراده‌ها،

در میان قدرتِ آنان که می‌خواهند بمانند، و خشمِ آنان که نمی‌خواهند از میان بروند.

در کشاکش بقا و سلطه، ما مردم، تنها دل‌خستگانی هستیم که زیستن را آرزو می‌کنیم.

ما فقط خواستیم زندگی کنیم و عمری آرام بسازیم، در کنار عزیزانمان

فرزندی بزرگ کنیم، گلی بکاریم، اثری از عشق بر جای نهمیم،

اما زندگی به روزمرگی بقا بدل شد.

و جان آدمی، بهای بازی‌های کسانی گردید که از دور تصمیم می‌گیرند.

گویی باید هر صبح نیز زنده بمانیم نه این‌که زندگی کنیم.

اکنون که سی‌ساله‌ام، نه جوانم و نه پیر؛

بیشتر می‌مانم به کودکی که موج انفجار گرفته‌اش،

که گوشش سوت می‌کشد و خاک بر چهره دارد.

و جهان، به دورش می‌چرخد... تلوتلوخوران در میان ویرانی،

نمی‌داند کجا باید بایستد، کجا باید نگاه کند.

ما همه همان کودکانیم، گم‌شده در غبار،

اما در پس ذهنم در دوردست، نوری هست ـ کم‌سو ولی راستین.

شاید همان دستِ مهربانی است که بر شانه می‌نشیند و نجوا می‌کند:

«چیزی نیست پسر... من کنار تو هستم.»

۲۲ اسفند ۱۴۰۴



دنیا در آب افتاده است؛ و ماهی‌ها آرام از میانش عبور می‌کنند.

۲ فروردین ۱۴۰۵



ثانیه‌ها می‌گذرند، اما امید به آن

وعده هنوز ایستاده است.

۲۸ اسفند ۱۴۰۴

